



# ویلاگ خون آشام ۴

سایه‌ی وحشت ناظرات

نویسنده: پیت جانسون

مترجم: اعظم مهدوی

## پیشگفتار

یک نفر دارد نابود می‌شود و آن یک نفر کسی نیست جز من!

وقتی این نوشته را می‌خوانی، من دیگر وجود ندارم. شاید بینی‌ام که همین دوروبرها برای خودم پرسه می‌زنم. شاید حتی مطمئن شوی خود من هستم. اما من نیستم. امشب که بگذرد، من، یعنی کسی که این نامه را برای تو می‌نویسد، دیگر توی دنیا نخواهد بود.

من گرفتار طلسم شده‌ام! طلسمی که خیلی آهسته، اما کشنده و قوی اثر می‌کند. هیچ‌جوری هم نمی‌توانم جلویش را بگیرم. بدجوری گیر افتاده‌ام.

از بعد از ظهر همه نگاهشان به من بود. لابد انتظار داشتند آن قدر گریه کنم که تمام بدنم به لرزه بیفتد یا غش کنم. اما من گریه نکردم و نمی‌کنم. نه به خاطر اینکه خیلی شجاع یا بی‌خیالم. نه! از وحشت و شوک خشکم زده. انگار اشک‌هایم یخ زده و نمی‌تواند بیرون بریزد. انگار برای دفاع از خودم در برابر وحشتی که مدام درونم رشد می‌کند، فقط همین اشک یخ‌زده را دارم.

الان که دارم این‌ها را می‌نویسم، شب از نیمه گذشته. آسمان حسابی تاریک است. خوابم نمی‌برد. اما کاری هم نمی‌توانم بکنم. چون سروصدا، دختری را که روی تخت کناری خوابیده، بیدار می‌کند.

شاید بهتر باشد بلند شوم و بروم طبقه‌ی پایین. ولی نه. حوصله ندارم. از لبخندهای مصنوعی و نگاه‌های سنگین و دلسوزانه‌شان خوشم نمی‌آید. از خواب هم خبری نیست. باید کاری بکنم زمان بگذرد. می‌خواهم داستانی برای بنویسم. داستانی باورنکردنی. این طوری حداقل یک تکه از وجود من در این داستان زنده خواهد ماند.

بیا اول تکلیفمان را با هم روشن کنیم. یا باید یک بار سرت را مثل کبک فرو کنی توی برف و بگویی خون‌آشام‌ها وجود ندارند یا قبول کنی که آن‌ها هستند. فقط مدتی طولانی خودشان را از آدم‌ها پنهان کرده‌اند. خون‌آشام‌ها خون آدم نمی‌خورند. حتی خوششان هم نمی‌آید. عاشق خون حیوانات‌اند.

ولی حالا اوضاع کمی فرق کرده. لطفاً به دقت به چیزی که می‌گویم فکر کن. به گونه‌ی جدیدی از خون‌آشام‌ها. خون‌آشام‌های مرگ‌بار! آن‌ها فهمیده‌اند که خون انسان با اینکه مزه‌ی بدی دارد، اما بسیار مفید است. عقیده دارند اگر به اندازه‌ی کافی از این خون بخورند، نیرویی اعجاب‌آور و باورنکردنی به دست می‌آورند. برای رسیدن به همین هدف، شیرهی جان آدم‌ها یعنی خونشان را می‌مکند و تمام توان و انرژی آن‌ها را می‌گیرند.

خطرناک‌ترین خون‌آشام‌های روی زمین همین‌ها هستند. به این باور رسیده‌اند که زندگی در پشت سایه‌ها و مخفی‌گاه‌ها بس است. قصد دارند به روزهای درخشان برگردند. روزهای سلطه‌ی خون‌آشام‌ها.

اولین نمایش قدرتشان هم همین تازگی‌ها بود. دوسه ماه پیش. در گریت‌والدن، محل زندگی من. اصلاً یادم نبود خودم را معرفی کنم. متأسفم. فکرم هم زمان هزار جا چرخ می‌خورد.

من تالولا هستم و سیزده‌ساله‌ام. تقریباً همه‌ی آدم‌ها خیال می‌کنند من عجیب و غریبم. ولی نظرشان برابم مهم نیست. اصلاً کی دلش می‌خواهد آدم معمولی باشد؟ من یکی که دلم نمی‌خواهد. راستش من یک آدم گریز واقعی‌ام و توی تمام زندگی‌ام حتی یک دوست هم نداشته‌ام. ولی کی دوست خواست؟ عوضش دنیای من پُر است از کتاب‌ها